

صحبت به مُحاجّه ای خوددار کشید و کمابیش چنین خاتمه یافت که ضابطه، صداقت و مسئولیت کاری است: یعنی، خواه حق الوکاله زیاد یا کم باشد، باید اولاً دید که نسبت به تعرفه رسمی وکالت چه بوده، ثانیاً وکیل چه خدمتی را با احساس وظیفه و مسئولیت در برابرش انجام داده و ثالثاً، در حد یک وکیل و حقوقدان آشنا به قراردادهای بین المللی، چه خدمتی را به کشور کرده یا مانع چه حد از تجاوز به حقوق مملکت شده است.

بحث آرامتر شد. در دل، امیدوار بودم با این فرصتِ «رسیدگی انقلابی» که در پیش خواهد بود، انگیزه‌ی اصلی بازداشتم — که می دانستم صراحت بیانم در اظهار عقاید اصولی ضمن نوشته‌هایم بوده است — روشن شود و در این میانه فرصتی برایم فراهم آید تا بتوانم تجربیات کاری خود را با همین جوان و جوانان دیگر از نسل تازه و کلاء و حقوقدانان در میان گذارم؛ و می دانستم که اکنون و اینجا فایده‌ای از چنین بحثی انتظار نمی‌رود.

پرسیدم: «نمیریم؟»

اتاق من و منشی ام را در دفتر بستند و قفل و لاک و مهر کردند اما خود دفتر را باز گذاشتند.

«به امید دیدار زود!» با همکارانم به گشاده رویی خداحافظی کردم و به راه افتادیم.

جوانکی از گروه کمیته، با فهمی ظریف، به وکیلی که ظاهراً رئیس دسته بود گفت: «شما و ایشون با آسانسور تشیف ببرین — منم با بقیه از پله‌ها میام.» رئیس نپذیرفت و با لحنی که هم «مین» و هم «من» در آن بود، او را همراه من از پله‌ها فرستاد. هنوز پیچ یک رشته‌ی پله را نپیموده بودیم که جوان، با پوزشی مؤدب، گفت: «آقای دکتر! آگه شما میخاسین در برین که سه دقه تلفن نمی‌کردین و خودتون به دفتر نمیومدین.» فهمش را قدر گذاشتم و تشکر کردم و گفتم که معنای انسانی پیشنهاد او را دریافته بودم.

هنگام خروج از در ساختمان، ماشین خود را در گوشه‌ای نشان داد و با فاصله‌ای کوتاه از من سریعتر رفت و در را باز کرد. نمی‌خواست، مسلسل به دوش، نگهبانی خود و همدوشی مرا در خیابان به چشم این و آن بکشد. حس محبتم را با حس انسانیت او برابر نهادم و نشستم. دو جوان مسلسل دار دیگر هم در این ماشین نشستند. در ماشینی دیگر، دو وکیل و دو مسلسل دیگر. ما پیش و آنان پس. گپ زنان در راه «قصر» تیر روزنامه‌های عصر را دیدیم که: «دیشب یازده تن دیگر اعدام شدند!»

آرزو کردم که همسرم، آنشب، روزنامه را نبیند و خبر را نشنود. مدتی بعد شنیدم که همانشب، در



ولوله ای در میدان زندان بود. جوانان کمیته به سختی راهی از میان جمعیت گشودند و به در رسیدیم. دو تن از آنان چانه ای کوتاه با نگهبانان دروازه زدند تا لای در را باز کنند. باریک، باز کردند و به درون خزیدیم. «وکلاء» غیب شدند؛ اما جوانان با لحنی گرم خداحافظی کردند و افزودند: «انشاءالله همین امروز و فردا سوء تفاهم رفع میشه!» بار دیگر تشکر کردم و دست دادم و خود را تحویل پاسداران زندان....!

www.KetabFarsi.com

ورود به قصر

ورودی اصلی زندان قصر، در ضلع جنوبی، به صحنی کوچک و سرپوشیده بازمی شود که غرفه ای رفیع در سمت راست دارد و اتاقی بزرگ در سمت چپ. لبه ی زیرین پنجره ی این غرفه در ارتفاعی است بیش از دو متر. به راهنمایی خشک پاسداری، از چهارپایه ای کوتاه، زیر پنجره، بالا رفتم که اسم و اسم پدر و شماره شناسنامه و شغل خود را بگویم تا دستی آن بالا در دفتر زندان ثبت کند.

از این لحظه، رسماً، به افتخار «زندان قصر» نائل شدم و به گفته ی رنود به میهمانی «هتل پالاس» پا نهادم. پس از ثبت نام، در اتاق بزرگ دقیقاً جستجویم کردند و داشته ها و حتی کمر بندم را گرفتند و صورت جلسه کردند.

همان پاسدار راهنما تکه ای پارچه را پیش چشمم آورد تا ببندد.
به مزاح پرسیدم: «ضرورت دارد؟!»

حاصله نداشت و جوابی داد که در واقع یعنی: «زیادی زرتزن!»

چشمم را بست و به راه افتادیم. «دستم بگرفت و پا به پا برد!»

در مسیر نوک بینی، پنجه های پام را می دیدم و بس. برای اولین بار، تمرکزم، در شعاع دیدی محدود، این بود که رفت و آمد دو لنگه ی کفش با مانعی برخورد نکند.

شاید نزدیک ده دقیقه راه رفتیم تا به ساختمانی رسیدیم. پاسدار دستنگهدار، در این راه، یکی دو بار فقط گفت: «پله!» راست و چپ، خود به خود، با کشیدن دست، جهت می گرفت —

گوسفندی که صاحبش طناب به گردن انداخته باشد و به بازار برود! حس تحقیر را، کوشیدم، در سکوت تحقیر کنم. چیزی نپرسیدم و کلامی نگفتم.

— «چند تا پله!» گفت و بالا رفتیم. ساختمانی بود شلوغ، پر از جنب و جوش و رفت و آمد. دستم کشان، مرا به اتاقی برد. ترمز کرد و من هم، مثل ماشین یدک، با عکس العمل تأخیری، نزدیک تنش توقف کردم. گویا روبروی میزی ایستادیم.

صدایی نشست، آکنده از استهزاء، نام و نام خانوادگیم را، با عنوان «آقای دکتر» پیش از نام و لقب «خان» پس از آن، به صورت سؤالی پرسید و تأکیدی کشیده بر کلمه ی «خان» گذاشت. آقای و خانیت! را به او بخشیدم و شمرده نام و نام خانوادگی خود را تکرار و تأیید کردم که خودم هستم.

— «اسم پدر؟» با لحنی پرسید که انگار فحش بود!
گفتم.

باز، شماره شناسنامه و محل صدور و سال تولد و شغل — همین! نوشت.

بعداً فهمیدم که ثبت نام اول برای دفاتر زندان و این ثبت نام دوم برای دفاتر دادرسی انقلاب بوده است.

فکر میکردم سپس «بازجویی» خواهد بود. بود — اما فقط بازجویی بدنی: یکبار دیگر جیبهایم را پشت و رو کردند. چیزی جز دوسه ورق کاغذ سفید از قبل نمانده بود. گرفتند. سپس، همانکه از من سؤال می کرد، با تحکم گفت:
— «ببرینش!»

پاسدار دستم را گرفت و به راهم برد. هنگام خروج جمله ای دیگر شنیدم که یک لحظه نفهمیدم خطاب به من بود. عیناً حفظ کردم:
— «کرامت بود که قانون اساسی رژیم شاهنشاهی رو بنویسی!»

در راهرو، که از چندین رشته پله به چندمین طبقه، سوم یا چهارم؟، بالا می رفتیم مفهوم جمله در ذهنم جان گرفت. نتوانستم از شکفتن لبخندی در شگفتی پیشگیری کنم:
«رژیم شاهنشاهی»، گویا، دوهزار و پانصد سالی در این مملکت حاکم بود. این «رژیم»، گویا، در این «تاریخ مشعش» دوهزار و پانصد ساله هر چیزی داشت جز «قانون اساسی»! نمی

دانستم چگونه می شد قانونی نابوده را نوشت. شاید منظورش «رژیم مشروطه» بود؟ در این صورت، گویا، «قانون اساسی» آن حدود هفتاد و پنج سال پیش نوشته شد! به یاد شادروان پدرم افتادم که آنزمان هنوز به دنیا نیامده بود. حیف!

نتیجه گرفتم که به هر تعبیر، هرچقدر هم که «کرم» می داشتم، نمی توانستم نویسنده ی هیچیک از این دو «قانون اساسی» باشم که یکی هیچگاه نبود و دیگری پیش از تولد پدرم نوشته شده بود. نویسنده ی برخی از مقالات در زمینه ی قانون اساسی؟ چرا! پیش از انقلاب و پس از آن، در بازه ی مفاهیم حکومت قانون، نظام حکومت و مسائل اساسی حکومت مردمی ...

«نکند ...»، به ذهنم آمد، «قانون اساسی آینده مراد باشد؟!» برای سومین بار سپس فهمیدم، این فرصت نیز از من دریغ شد چون آن را نیز دیگران نوشتند!

اصلاً، مثل اینکه به من نمی آید «قانون اساسی» بنویسم!



پاسدار همراه، در طبقه ی بالا، سوم یا چهارم؟، دستم را به درون اتاقی کشید و نگاهم داشت. در گوشه ای مرا ایستاند و آمرانه گفت: «میتونی بنشینی!» و دستم را رها کرد و شانه هایم را گرفت و نیم دوری چرخاند. با دست، جای نشیمنم را روی صندلی پیدا کردم و نشستم. ساعت، اینزمان، می بایست حدود چهار یا پنج بعد از ظهر باشد.

اتاقی آفتابگیر و بسته و گرم بود و از بوی تعرق اشباع. صداهای کوتاه و بریده و خفه ای می آمد. سرم را بسوی سقف گرفتم و از لای زیرین چشم بند سیری دزدیده در کف اتاق کردم. چه کفشهای جور و واجوری! چند تا تنه نیز، با حالتی لش، جا به جا، میان قاب کفشها و روی دو سه پتو، جا گرفته بودند. فضای باقیمانده از کف اتاق پوشیده از غشای غبار بود بر موزائیک. تنه ی سنگین میزی فلزی محوطه ی وسط اتاق را گرفته بود که گمان می کردم بیکاره آن میان افتاده است. در گوشه ای از میز، اما، دو کفش رنگ و رورفته از دو لنگه ی سیاه آویزان بود. فهمیدم نگهبان داخلی اتاق بود، نشسته بر سریر! بعداً به زیر آمد و گفت که در عزای یکی از بستگان شهیدش سیاه پوشیده است. این یک، در عین حفظ نظم، رفتاری دوستانه و انسانی داشت. از یکی سیگاری به دیگری می داد. از خودش حرف می زد. قدمی تا نزدیک در می رفت و اگر نگهبانی دیگر می رسید با «هیس» کوتاه صحبتهای مقطع را می خواباند. ساعتی بعد، نوبتش عوض شد.

نگهبان تازه وظیفه‌ی خود می‌دانست که هیچکس، بیش از آنچه برای زنده ماندن لازمست، نفس نکشد. با اینهمه، صدای بازداشتیان یکسره خاموش نمی‌شد. یکی می‌گفت: «آخه، انصاف هم خوب چیزیه، از ساعت هشت صبح همینطور چشم بسته اینجام!» — «نگفتم ساکت!» دیگری برای یک لحظه، «فقط یک لحظه»، می‌خواست که چشم بندش را باز کنند: «سرم داره میترکه، میگردن دارم.» فکر کردم شاید این نگهبان، مانند آن مأمور «قانون اساسی» دادسرا، ممکنست خیال کند که «میگردن» هم نوعی قرص سردرد است و بگوید: «خوب، یکی بخور!» نگفتم. فقط گفتم: «نمیشه»، اما با لحنی که به راحتی معنای «به جهنم!» می‌داد.

آفتاب از پنجره‌های اتاق غروب می‌کرد. وقت نماز می‌رسید. وضومی بایست گرفت. نمازگزاران، و همراه آنان بی‌نمازان، از فرصت استفاده می‌کردند. نیم طبقه تا دستشویی راه بود. یک و چند چند از چند پله پایین می‌رفتیم — پاینمان می‌بردند. داخل دستشویی، یکنفره، می‌توانستیم چشم بند را باز کنیم تا بتوانیم — لابد! — روشن بینانه بشاشیم! در اتاق، نمازگزاران، فقط وقت نماز، چشمشان باز بود. شاید حدود ساعت هشت عصر، دوباره همه با چشمبان بسته، گرداگرد همان اتاق نشسته بودیم. امکان فکر کردن زیاد بود. به آسانی می‌توانستی، در این نخستین روز بازداشت، اهتزازنگرانی را در اتاق حس کنی. هر کسی در دنیای خویش ...

در این ساعات انتظار، بیشتر کنجکاو بودم و جستجوگر: می‌خواستم از نزدیک دریابم، همچنانکه در آغاز گفتم، که «عدل اسلامی» چگونه اجرا می‌شود؟ تا این لحظه، فهمش دشوار بود. ضرورت امنیتی، قضائی، یا حتی انقلابی، نمی‌دیدم که در اتاقی بسته، طبقه‌ی چندم ساختمان، نگهبانی در اتاق و نگهبانانی در همه‌ی طبقات، میان محوطه‌ی زندان «قصر»، هنوز زندانیان را با چشم بسته نگاه دارند. با اینهمه، نه سوآلی کردم و نه صحبتی. انگیزه‌ی تحقیر و شاید تشفای کینه‌های کهن روشن بود.

در آغاز شب چند قرص نان برای بندیان آوردند. کف نانی به هر یک رسید. یکی پرسید: «شام است؟!» رسماً نبود؛ اما، عملاً، چرا! نان را، همانگونه چشم بسته، به نیش کشیدیم و باز به انتظار نشستیم.

من هنوز، خوش بینانه یا ساده دلانه، فکر می‌کردم که یک یک را به بازجویی مقدماتی خواهند برد! تا این زمان، گرچه، هیچکس را تبرده بودند. دادسرا و دادگاههای انقلاب، می‌دانستم، شب کارند. شاید، دیرتر، خواهند برد. بین چشم بند و بیشی، بار دیگر ساعت را نگاه کردم. از نه گذشته بود.

چندی بیش نگذشت که چند پاسدار دیگر آمدند. همه را از اتاق بیرون بردند و در راهرو ردیف کردند. هر چند نفر در صفی، هر صفی دنباله رو پاسداری، هر چشم بسته ای دست بر شانه ی چشم بسته ی پیش از خود. بدینسان صف به صف از پله ها پایین آمدیم و به محوطه ی باغ رسیدیم. بوی درخت و سبزینه و بهار، تازه بود. کمی چپ و کمی راست و چندی مستقیم رفتیم. اولین زندانی صف، راهنمایی شفاهی پاسدار طلیعه را برای زندانی بعدی تکرار می کرد و او برای زندانی بعدی: «پله»، «راست»، «چپ»، «جوب»! تا سرانجام از چند پله ی دیگر بالا رفتیم و از دری، با تیغه ای در آستانه به ارتفاع زانو، گذشتیم و به محوطه ای داخلی رسیدیم.

نمی دانم چند نفر بودیم — شاید چهل، شاید پنجاه نفر. صید آنروز در این تور فقط! محوطه، برای اینهمه زندانی و تعدادی پاسدار، ظاهراً کوچک بود. صف کردن مجدد زندانیان به دشواری و با یاری چندین داد و دشنام نگهبانان انجام گرفت.

در دقایقی که می گذشت، درمی یافتیم که محوطه، کم کم، خلوت می شد. هر چند لحظه یک بار دری باز می شد و سیلی از هیاهو به درون محوطه می ریخت و باز در بسته و هیاهو به پچیچه ای خفه تبدیل می شد.

نوبت من شد. کسی چشمم را باز کرد. محوطه ای دیدم مثل هشتی خانه های قدیم. سقفی بلند و گنبدوار داشت. حدس زدم ورودی «بند» است که، به علت شکل هندسی چند ضلعی آن، «هشت» می خوانندش. بار دیگر، دستی راستای تنم را، از زیر بغل تا میچ پا، به دقت گشت — پس و پشت ولای پا و جیبها را نیز...! باز، ثبت نام، اما مختصر. یکی می پرسید و بلند می گفت، دیگری در دفتری می نوشت: دفتر بند.

سپس، در داخلی هشت را باز کردند و به درونم فرستادند.
وارد بند شدم.

بند شش — که سپس فهمیدم «بند پذیرش» بود. غلغله بازاری...!

www.KetabFarsi.com

www.KitaboSunnat.com

بخش دوم

پذیرش

بند شش

جُلوس در عُرفه

موجی از سؤال، درهم و شلوغ، احاطه ام کرد. چند لحظه گیج بودم. پس از ساعتها، چشمم به کسانی باز می شد که می توانستند، بدون اجازه، حرف بزنند. پذیرشی اگر بود، به اجبار، از اینان بود.

چهره ها و پرسشها، هنوز، به درستی جا نمی افتاد. تشخیص موقعیت معماری بند، از میان اینهمه سر و دست لولنده و آرواره ی جنبنده، آسان نبود. راهرویی به نظر می آمد با سقف بلند، مثل همه ی سقفهای زندان، به ارتفاع بیش از چهارمتر. انتهای راهرو، آنزمان، در ادغام جمعیت و جا، نامعلوم. طرفین راهرو رشته ای از میله های بلند بود، سرتاسری، از کف تا سقف، که می دیدم از کناره های من شروع می شود و تا نمی دانم کجا، میان اینهمه آدم، پنهان. پشت میله ها، زندانیان دیگر در هر اتاق.

بعداً بود که تشخیص دادم این بند کلاً راهرویی است به عرض دو متر و نیم و طول حدود پنجاه متر، با هیجده اتاق در طرفین. میان دیواره ی میله ای، که هر اتاق را از راهرو جدا می کرد، دری بود کشویی، آن نیز میله ای، که اگر می بستند اتاقها را از یکدیگر جدا می ساخت. این درها، در این دوره، همیشه باز بود.

در مدت ده روزی که در این بند بودم، تعداد زندانیان همیشه بیش از ظرفیت تختها بود و برخی، تا حدود سی نفر، کف اتاقها یا در راهرو می خوابیدند. رو بهم، به طور متوسط، حدود چهارصد نفر در این بند به سر می بردند.

هنگام ورود، دهها نفر، از پشت در اصلی کشیده تا قسمتی از راهرو، هم برایم راه باز می کردند و هم راهم را می بستند و هم، بسیاری با هم، سؤالهای گوناگون می کردند. پس از آن دیدم که این تشریفات ورود با هر تازه رسیده ای تکرار می شد. تشنه بودند، تشنه ی خیر...

— «چن نفر و امروز زدن؟»

— «من ندیدم کسی رو بزنی!»

خنده ای بی اختیار از جمع توجهم را برانگیخت. یکی گفت:

— «منظورم اینه که چند نفر رو اعدام کردن؟»

— «یازده نفر.»

و سؤالهای دیگر:

— «کی دستگیر شدین؟»

— «از عفو چه خبر؟»

میان پرسشهای بسیار و پاسخهای کوتاه، یکی نیز پرسید: «چکاره این؟»

گفتم: «وکیل ...»

— «وکیل مجلس؟»

— «نه، وکیل دادگستری» و افزودم «دانشگاه هم درس میدم».

سرمایه ی جابم شد.

دوسه نفر دستم را کشیدند. یکی کیسه ی کوچک نایلونی را، که وسایل شخصی ام در آن بود، از

دستم گرفت:

— «بفرمایین ...»

راه را از میان بقیه باز کرد و مرا به اتاقی رساند. بالای اتاق جایی تعارف کردند. چای دادند.

سؤال کردند، و سؤال و سؤال: از مندرجات روزنامه ها، از جریانات روز، از اخبار و شایعات ...

شبهای دیگر که من نیز، مانند زندانیان بند مانده، به استقبال تازه رسیدگان می رفتم، می دانستم

که این جمع پشت در دو وظیفه دارد: کسب خبر و انتخاب هم اتاق.

گاه به گاه، که بند لبریز می شد، برخی از زندانیان قدیمی تر را از این بند پذیرش به بندهای دیگر

می بردند. جای خالی آنها را «صید تازه» می گرفت. از هر اتاق دوسه نفر اختصاصاً مأمور می

شدند که هم اتاقی «مناسبی» انتخاب کنند. ارتشیان ارتشی را ترجیح می دادند و ساواکیها

ساواکی را. شخصی ها در اقلیت بودند. کسی که مطلع می نمود، سرقفلی داشت. وازدگان،



اتاقی که مرا پذیرفت مستطیل بود و حدود چهار متر در پنج — مثل اکثر اتاقهای این بند. دوسه اتاق فقط، در ابتدا و انتهای راهرو، شکل هندسی نامنظمی داشت.

در این اتاق، مثل همه ی اتاقهای مستطیل دیگر، شش تخت بود؛ هر تخت سه طبقه، چیده در سه ضلع، دو تخت کنار هر دیوار. پنجره ای روبرو، پشت تختها، روبیاض — میله بندی. جا برای هیچده نفر. هر اتاق، غرفه مانندی، مشرف بر کوچه بازار راهرو.

پس از نیمه شب، که جایم را در طبقه ی بالای تختی گرفتم، حالتی حس می کردم انگار در قطاری به سفری دور می روم. هم اکنون، به فاصله ی تنها یک روز، دور بودم: دور از دنیای بیرون، دور از واقعیات، دور از آزادی ... به کجا خواهد رفت؟ نمی دانستم. به انتظار فردا بودم. خوش بینی های ساده، هنوز، با من بود.

ساعتی پیش از آن «بازجو» بی به بند آمده بود. گمان برده بودم که هر شبه می آیند. گفتند که آمدن بازجو به بند تصادفی و از نوادری بود. بازجو لهجه ی اصفهانی غلیظی داشت و شناسایی او فقط در این لهجه و دو چشم خلاصه می شد: سربندی بزرگ به سر داشت که دنباله ی آن تا روی ابرو می آمد و با فاصله ای باریک از روی بینی می گذشت و در زیر به زیر چانه می رسید — پارچه ای چهارخانه. تمام صورت، جز چشمهای ریز، پیچیده بود. حرف که می زد، دوسه خانه از پارچه، روبروی دهان، پف می کرد و پس می رفت. گفته های زندانیان را، از خلال دوسه خانه ی دیگر روی گوش، غربال می کرد.

اتاق به اتاق می رفت و می نشست و اسامی و مشاغل زندانیان را می نوشت و تاریخ بازداشت هر یک را. — «بازجویی شدین؟» از همه می پرسید و بیشتر جواب منفی می دادند.

گفتم: «آقا! من امروز بازداشت شدم، اما حتی یک کلمه هم نگفتند به چه اتهامی!»! ظاهراً، در مقایسه با کسانی که یکماه و دو ماه بدون بازجویی مانده بودند، تذکر من گستاخی بود. برخی از اطرافیان پوزخندی زدند. بازجو نشنیده گرفت. گستاخی کردم و روشنتر از آن تکرار کردم که باز بتواند ناشنیده بگیرد. خیالم را جمع و راحت کرد:

— «خودم فردا پرونده ات رو می بینم و میام بهت میگم.»

با آنکه لحنش آنچنان جدی به نظر نمی آمد، چاره ای نداشتم جز آنکه، با تشکری جدی، وعده اش را جدی بگیرم.

فردا و فرداهای دیگر، نه آن چشمهای ریز را دیدم و نه حتی لهجه اش را شنیدم.

همانشب نیز، پس از رفتنش، بی اعتنایی زندانیان دیگر را دیدم که: «ولش ...! هر چن وختی یکی میاد و اسم مینویسه و میره ... هیچوخت هم خبری نمیشه».

«بازجوهای اصفهانی»، در این ایام، بین زندانیان به بازجویی بی رویه و شدت عمل معروف بودند. بعداً، کم نشیدم که بازجویی آنان، به جای بیان اتهام و سؤال، جلسه ی ناسزا می شد و اصرار به اقرار گناه. پس از چندی شنیدم که این گروه برکنار شدند؛ اما، نمونه های این گونه بی رویگی قضائی تا روزهای آخر هم باقی ماند. فکرمی کردم که اگر بنا باشد میراث بازجویی های «طاغوتی» همچنان بماند، محکومیت ساواک ممکنست به همان نسبت سبک شود.



آشفته گی روحیم، در آغاز همخانگی با اعضای ساواک بود.

هنگامیکه در اتاق پرسیدم: «شماها چکاره این؟» و چند نفر گفتند: «ساواکی!» ساده لوحانه، شاید، تعجب کردم که مثل دیگرانند! این را در نامه ای، بعداً، به پسر بزرگم نوشتم — که دو ماه تب گرفته ی بهمن و اسفند در کمیته ی محل پاسدار انقلاب و گشت شب بود و هر شب که صدای تیر می آمد من و مادرش به درگیری ضد انقلاب و ساواک با گشتی های انقلابی می اندیشیدیم. آن لحظه، هر چند، به سکوت گذراندم و فکر کردم: «فردا اتاقم را عوض میکنم». فردا، دیدم، هر اتاق همینست. انتخابی نبود. درونم، خشمگین بودم — بیشتر از دست کسانی، ناشناخته هر چند، که راهی این بندم کرده بودند. به تدریج، پذیرفتم که در اینجا همه زندانی اند و داورى هریک به کار و کرده اش خواهد بود، نه به همسایگی. در اینجا، همه یکسانند و باید نیز چنین باشد. چرا، باز، قشرهای جدا؟ زندانیست توحیدی. اگر زندانبانان رفتاری واحد نسبت به همه ی زندانیان دارند، زندانیان نیز چاره ای جز این در میان خود ندارند.

از بقیه ی هم اتاقان نیز کارشان را پرسیدم: یکی دو پاسبان شهرستانی، دوسه افسر ارتش و سه چهار نفر شخصی.

در طول زندان، به تدریج، دانستم که داستانهای بازداشت «شخصی» ها بسیار متنوعتر از

داستانهای اکثریت عددی زندانیان، یعنی افسران و اعضای ساواک، است — داستان شخصی ها، هریک، رنگی جدا داشت:

*

یکی از شخصی های این اتاق، اشاره به خود و دوسه نفر دیگر، گفت:
— «سوناتور!»

— «سناتور؟» به قیافه و سن آنها نمی آمد!

— «نخیر قربان ...»، لحنی شوخ در کلامش بود: «عرض کردم سوناتور!» و ضمه ی سین را با تکیه ای واضح ادا کرد.

روزهای جمعه به حمام «سونا» می رفتند! مشاغل آزاد یا دولتی میانه داشتند. گویا با یکی دوتن از طاغوتیان بالا رتبه «یار بخار» شدند. می گفتند که یکی از این بالا رتبه گان را — که دستگیر شده بود — «ممکنه بزنی». همین هم شد. این گروه ماندند. یکی دو ماه بعد شنیدم که آزاد شدند. «سوء تفاهسی» گویا بود که گویا رفع شد!

چند سناتور و دوسه وزیر در اتاقهای دیگر همین بند بودند. یکی از این سناتورها، حدود سه ماه بعد، در شهرستانی کشته شد. قرار بود آزاد شود اما، در فرمانداری محل، عده ای ریختند و کارش را تمام کردند. یکی دو وزیر را، همان روزها، از همین بند بردند و بعد شنیدم که «زدند» — فاتحه!

یکی از هم اتاقی های این بند را، که گویا استوار یا پاسبانی بود، دوسه روز پیش از آزادی مشروطم در سلولی از راهروی انفرادی بند یک دیدم. از بندشش به بند عمومی دیگر رفته بود. آبروز، از بازجویی برمی گشت. می گفت: «بمن فحش داد که بگو آدم کشتم. والله دروغه. گفتم: آقای بازجو! شما نیاد فحش بدین. باز هم فحش داد و منو فرستاد توی این سلول. حالا وضعم چطور میشه؟»

داوری نمی کنم. از اتهامش و آنچه کرد یا نکرد چیزی نمی دانم؛ بازجوییش واقعاً چگونه گذشت، باز نمی دانم. اما، گفتم، از این نمونه های «بازجویی» بسیار شنیدم — به تواتر.

در برابر، گاهی یکی از زندانیان سر به سر بازجویان می گذاشت. «نظافتچی» بند، هیکلی درشت و چشمان بیرونزده داشت و همیشه زیر پیراهنی زرد و چرک برتن، به اتهام لواط دستگیر

شده بود و فاش می گفت. کمی کند به نظر می آمد، اما داستانهایی که بعداً از پاسخهای «بانمک» و «بافلفل!» او به بازجویان شنیدم، حکایت از ذهنی تند و طبیعی شوخ می کرد. افسوس که نمی توان این سؤال و جواب ها را نوشت — تازیانه، گویا، درد دارد و بیهوده نباید به حرکتش انداخت!

برخی از زندانیان دیگر مسخره ی بند بودند. «زهر جان» خلواره ای بود که به هیچ حساب نمی بایست در هیچ زندانی باشد. همیشه این آوزرا، با لحنی مفلوک و سفیه، می خواند و گروهی را به دور خود می خندانند. تأثر این صحنه، گاه، پیش از مضحکه ی آن بود.

تأثر دیگر از حالت جوانی بود بیست و چند ساله، خوددار و مغموم. یکی دو شب دیدم که تا نزدیک سحر بیداری می کشد. نیمه شبان از اتاقش به راهروی بند می آید و گوشه ای از راهرو، چهارزانو، بر زمین می نشیند و ساکت سر به دامن می بزد. شبی کنارش نشستم و از حالتش پرسیدم. ساعتی گذشت و سفره ی دلش را گشود. داستانی ساده و مکرر داشت: نمی خواست زن جوانش در خانه ی پدر بماند، اتاقی به اجاره گرفتند، مغازه ای کوچک جور کرد، راضی بودند، می گفت...

— «تا پارسال آقا که شلوغیا پیش اومد. منم میرفتم خیابون و توتظاهرات شرکت میکردم. به مغازه ام نمیرسیدم. زنم هم حرفی نداشت. اونم آقا با شاه مخالف بود. یواش یواش دیگه دخل و خرج نمیکردیم؛ اما، خب آقا، به چیز بخور و نمیری درمیآوردیم. اجاره ها آقا عقب افتاد. صاب خونه میخاس ماروبلن کنه. انروزا دیگه زورش نمیرسید. تا زد و وضع عوض شد. من و زنم خیلی خوشحال بودیم آقا. یه ماهی نشد که صاب خونه ی ما شد رئیس کمیته محل. یکی دو تا از فامیلاش هم توی کمیته بودن. یه شب فامیلاش اومد خونه و گف یالله، اسباب اثاثیه تونو جمع کنین و وردارین برین. گفتم آخه، اینوقت شب، کجا میتونیم بریم. گف ما این حرفا سرمون نمیشه. دعوا مون شد. ورم داشتن آوردن اینجا آقا. هیچکی هم به حرف آدم گوش نمیده...».

خواستم دلداریش بدهم، بغضش ترکید — نه در اشگ، بلکه در خشم:

— «اگه یه روز بیرون پیام آقا، میدونم چی جوری تلافیشو در بیارم. آخه این لامصبا اون روزایی که من تو خیابون زیر رگبار مسلسل میدویدم، خونه شون نشسه بودن و حالا شدن همه کاره...».

— «خب، همه که اینطور نیسن؛ تونباد همه رو به این حساب بذاری...».

— «میدونم آقا، ولی خیلی بهم ظلم شده. تازه، منو انداختن اینجا و وردس اونایی که همونروزا واسه مون مسلسل در میکردن...».

— «حق داری، ولی دس ما که نیس با کی بمونیم.»

— «اصلاً چرا باس بمونیم! چرا به ما نمیگن واسه ی چی؟ چرا حرفمونو گوش نمیدن؟!»

جوابی، واقعاً، نداشتم. حس می کردم که دنیای ما دو نقطه بزرگ دایره است: دور از هم و نزدیک به هم. برخی از شبهای دیگر، در گوشه ی راهرو، بیدار خوابی کلام را با هم به صبح می بردیم — سپیده، من به اتاق می رفتم و میان ساواکی ها و «سوناتور» ها می خوابیدم و او در اتاقش به جمعی از یکی دو وزیر و چند سناتور و وکیل مجلس می پیوست.

یکی از این صاحب مقامان، که پس از پیروزی انقلاب به معاونت وزارتخانه ای رسیده بود، می گفت که او را از اتاق کارش بردند. وزیر دولت انقلاب، از طریق منشی معاونش، فهمید و توانست از جلوی در وزارتخانه آنها بازگرداند و به اتاق خود بخواند. پاسداران به وساطت وزیر گوش نکردند و او تلفنی به نخست وزیر متوسل شد. شفاعت تلفنی آقای نخست وزیر فقط تا آن حد موثر افتاد که پاسداران گفتند: «پس اجازه بفرمایین ایشون را ببریم تا کمیته و برگردونیم» و بردند. بعداً شنیدم که گویا چهار پنج ماهی طول کشید تا او را، از بند، برگردانند — به خانه البته، نه به وزارتخانه!

دیگری از اعضای وزارت خارجه بود. اونیز، پس از پیروزی انقلاب، مقام بالاتری در سفارتخانه ای گرفت و به مأموریت جدیدش می رفت. در کمیته ی فرودگاه ابتدا اشکالاتی گرفتند که گویا بزودی رفع شد و گذرنامه اش را به دستش دادند. آسوده، اما دلخور، به نزد خانواده اش در سالن پرواز رفت. پس از نیم ساعتی یکی از گُبار کمیته را دید که اشکال گرفته بود. می گفت که بی اختیار «ویرش» گرفت «چاق سلامتی و تشکری از اشکال تراشی» ایشان بکنند! لحنش و مزاحش به مذاق «برادر» خوش نیامد. رفت و برگشت و گذرنامه را «برای آخرین فرمایشه» خواست. نیم ساعت دیگر او و خانواده اش در راه بودند: این یک به قصر و آنان به خانه! تا چهار ماهی دیگر...

و دیگران و دیگران ...



ده روزی در این بند گذشت. روز دوم یا سوم، در نامه ای کوتاه به دادستان کل انقلاب، سخت، اما محترمانه و اصولی، به بازداشت اعتراض کردم و خواستم که دست کم اتهام من و دلیل آنرا ابلاغ کنند. پاسخی نگرفتم، حتی تا روز ابلاغ «قران»!

روزها، در بند، چند گونه می گذشت: سر کردن با نگهبانان، گذران زندگی عادی، انتظار رسیدگی و عدالت قضایی...

www.KetabFarsi.com

کتابده ی زندانبانان

نگهبانان این بند، رویهمرفته، چنان در راهرو کبکبه می فروختند که گویی پهلوانان در زورخانه کتابده می کشند یا دست کم جاهلان در سربازارچه نفس کش می طلبند! بیشترشان، چنانکه گفته می شد، از بازار آمده بودند — شاید از پیش کوچه های آن! حالت آنان چندان تفاوتی با باجگیران محل نداشت — جز اینکه باجی نمی گرفتند، مستقیم!

اجناس خریدنی، اما، باجی غیر مستقیم داشت. ضروریات تغذیه، شام و ناهار، چای و قند، از جیره ی زندان تأمین می شد. این جیره، زمانیکه در این بند بودم، رویهمرفته خوب و کافی بود. جز این، برخی از ضروریات زندگی: مسواک، خمیر دندان، شانه، دستمال، زیرپوش، حوله، صابون، پودر رختشویی و مانند اینها را، گاه به گاه، برخی از زندانیان، معمولاً در ارتباط با نگهبانان، از بیرون می آوردند و می فروختند — به قیمت گران، اغلب بیش از دو برابر قیمت بیرون. سیگار زندان به نرخ رسمی فروخته می شد — اما با جیره ای کم. کمبود را زندانیان می توانستند از فروشندگان دوره گرد راهرو بخرند — به دو تا سه برابر نرخ. گرچه، این زمان، سیگار در بازار سیاه بیرون نیز چندان ارزان نبود. زندانیان نمی توانستند حسن رابطه ی این فروشندگان را با یکی دو تن از نگهبانان نادیده بگیرند و اغلب «مضمون کوچک می کردند»! شاید هم نه چندان بی اساس. آزادی عمل این دستفروشان در رفت و آمد به هشت، فروش آزادانه ی جنس، تکبر آنان در رفتاری «خاکآبزی»! — در سطحی بالا تر از خاکبازی زندانی و پایین تر از آبشخور زندانبانان — جای کافی برای اینگونه «مضمونسازی» می گذاشت. در مقایسه با بندهای دیگر، که بعداً دیدم، دشواری توان گرانفروشی این بند را تصادفی تلقی کرد: در بند پنج و در بند یک،

خواه عمومی و خواه انفرادی، زندانیان می توانستند کالاهایی از اینگونه را هفتگی سفارش دهند و در این هر دو بند معمولاً به قیمت جاری، معادل آنچه بیرون بود، بخرند - تقریباً نصف قیمتی که برای همین کالاها در این بند شش بود!

در برخی از سطوح دیگر نیز رفتار نگهبانان بند، در این زمان، با نرخ کالاها هماهنگی داشت: نرخ افاده، به خصوص، بسیار بالا بود! در عوض، حس مسئولیت و فهم انسانی - در رفتاری انقلابی که نمونه ای برای جداسازی اینان از زندانبانان دوره ی طاغوتی گردد - کالایی بود که کم عرضه می شد: نادر! معیار من، در این سنجش، «لطفاً» و «بیخشید»، در سلسله ارزشهای «اخلاق بورژوازی»، نیست. این ملاک اگر رعایت نشود، باید فهم انقلابی - دست کم استضعافی، نه پرولتاریایی! - جایگزین آن شود. اگر هیچیک از این ارزشهای رفتاری در کار نباشد، خلایی در سطح فرهنگی به چشم می آید که معمولاً به «لومپن» ها نسبت داده می شود. بی فرهنگی این گروه، می دانم، تقصیر آنان نیست - به نظام حاکم بر می گردد؛ و این نظام حاکم در گذشته ای طاغوتی ریشه دارد. با اینهمه، نظام کنونی، در حکومت خود، اگر مسئول تقصیری فرهنگی ناشی از طاغوت نیست، مسئول انتخاب خود هست. این گونه کارگذاران نظام اثری بد در کار نظام می گذرانند - مگر آنکه نظام حاکم بخواهد کارها را به همینگونه برگذار کند.

*

گروه نگهبانان داخلی در این بند، مانند بند پنج که بعداً رفتم، ثابت بود - گویا هفت / هشت نفر؛ دقیقاً نمی دانم. در بند یک، که بزرگتر و پراکنده تر است، سه گروه جدا، نوبتی، مسئولیت بند را بر عهده داشتند.

وظیفه ی نگهبانان داخلی بند رسیدگی به وضع زندانیان، ارتباط آنان با بیرون، انجام امور اداری و مانند آنست - پاسداری بند، اصولاً، بر عهده ی آنان نیست. حفاظت امنیتی، قاعدتاً، از بیرون و توسط پاسداران مسلح تأمین می شود.

جای نگهبانان داخلی در هشت بند است: راه رفت و آمد همه ی زندانیان. برخی از نگهبانان اسلحه ی کمتری دارند اما، بیشتر آنها، در جایی محفوظ نگاهش می دارند: با خود حمل نمی کنند - نباید، لاقلاً از لحاظ امنیت خود و زندان، حمل کنند.

با اینهمه، گاهی، جلوه فروشی و قدرت نمایی بر احساس وظیفه و اقتضای امنیت چیره می شد و

نگهبانی با اسلحه حتی به میان راهرو می آمد.

یکی از اینان، بلند قامت و ستبر سینه، با ریشی انبوه که مرزی چندان مشخص با موی سر نداشت و میان آن را نیز خطی پهن از موی ابرو پرمی کرد، کُلت خود را بر کمر بندی، کج، روی شلوار می بست و با دستانی فاصله دار از کمرگاه راه می رفت. خم انگشتان دست راست، نسبت به پشت دست، بفهمی نفهمی!، حالتی از «کاو بوی» آماده به هفت تیر کشی داشت! زندانیان پشم صورتش را به هفت تیر کمرش پیوند زدند و بین خود نام «پشمی هفت تیری» بر او نهادند.

«پشمی» و «پشمکی»، حتی بدون هفت تیر، به تدریج لقب رایج هر نگهبانی شد که موی فراوان داشت و فهم اندک. تسمیه از این نیز فراتر رفت و به صیغه ی جمع، در صحبت های ناشی از دلخوری، به جمع آنان اطلاق می شد — چه در این بند و چه در بندهای دیگری که بودم.

نگهبانان، اما، خود را «برادر» و «مجاهد» و «پاسدار» می دانستند — این عناوین را، گرچه، کم به کار می بردند. «حاجی» و «حاج ...» بیشتر معمول بود؛ سه نقطه به جای اسم اول، مثلاً: «حاج حسن»، «حاج احمد»، حاج بقیه! — همه ی اسامی عربی. «حاج پرویز»! و «حاج ساسان»!، مثلاً، معمول نبود و نشنیدم.

در دوره ی طاغوت، خوشامدگویی و احتیاط گاه ایجاب می کرد که ناشناسی بزرگ نما را «آقای دکتر» و «آقای مهندس» بخوانند — اینجا، اما، همانگونه خوشامدگویی و احتیاط ایجاب می کرد که «حاج آقا» به کار ببرند. «آقای دکتر» یا «آقای مهندس»، معمولاً، ریش نداشت و کراوات داشت؛ «آقای مهندس» و «حاج آقا»، همه، وقتی به کار می رفت — و می رود! — که گوینده استدعا یا توقعی از مخاطب داشته باشد. «حاج احمد، هواخوری چی شد امروز؟»، «حاج آقا، ممکنه این کاغذ و برسونی!»، «حاجی جون، قربونت برم، چار روزه سیگار کمه، بگو بیشتر بیارن!»... حاجی ها هم، بسته به مورد، جوابی می دادند — گاه سر بالا و گاه... سر پایین! بسته به انسانیت آنان و یا نوع تقاضای زندانیان.

*

زندانیان نیز، بسته به مورد، رفتارهای متفاوت در برابر نگهبانان نشان می دادند: برخی کاری به کار آنان نداشتند؛ برخی مناعت خود را به هر قیمت نگاه می داشتند؛ برخی می کوشیدند تا «حسن رابطه» ای با آنان برقرار کنند؛ یا بر مبنای فهم و حرمت متقابل، یا از سرزبونی و تسلیم؛ بودند، نیز، کسانی که مجیز آنان را می گفتند، موس موس شان می کردند و حتی بیضه به ابریشم

می رفتند!

زندگی اجتماعی زندانیان، میان خود، چهره‌هایی محدود داشت که در فصل و فصول آینده نمونه‌هایی از آن را خواهم گفت.

www.KetabFarsi.com

شیخ مجلس و شوخ محفل

و

طنز تقدیر در میانه

زندگی عادی بند در امور ساده سیر می کرد. صبحانه و ناهار و شام. راه رفتن در راهرو. ساعتی هواخوری در حیاط مجاور. خواندن معدودی کتاب که آن زمان بعضی از بندیان داشتند: قرآن، زادالمعاد، مفاتیح الجنان، یکی دو کتاب ادبی، چند کتاب شریعتی. مصاحبت و بحث. کشتن وقت، به راه های گوناگون ...

مجلس دعا اغلب به راه بود؛ گپ زدن همیشه؛ محفل سرور گاهی.



«شیخ مجلس»، پیرمردی درشت اندام، گویا تا هنگام بازداشت عضو کمیته ی انقلابی شهرش بود - یا دست کم به آن نزدیک. امید داشت که، پس از عمری در بدری، سر و صورتی به زندگیش بدهد. می گفت که چندین بار به زندان رفته و چند سال به مشهد گریخته بود تا از چنگ ساواک در امان بماند. به شهرش که برگشت، دوباره گرفتندش. پذیرفت که با آنان همکاری کند. چند ماهی پیش نبود. گزارشی هم نداد. اما، وزیر آن و بالمش شد. یکی از همشهریانش، که از «منابع» ساواک بود و در همین بند، تأییدش می کرد.

در بحث، «اعضاء» با «منابع» میانه‌ی خوبی نداشتند. «اعضاء» کارمندان رسمی ساواک بودند و تمام وقت در خدمت آن. «منابع» کار دیگری داشتند و برای ساواک خبر می‌چیدند. شبی شاهد جدل عضوی و منبعی بودم:

عضوی گفت: «کار ما روشن بود. بد یا خوب، کارمند ساواک بودیم. ولی تو، ظاهراً کار خودتو میکردی، با مردم همکاسه میشدی و نمک اونارو میخوردی، اما از اونا خبر میآوردی...!»
منبع جواب می‌داد: «من گزارشی میدادم — خوب یا بد، اونطور که بود. کار من، تا اینجاش، خلاف قانون نبود. اما، شما، قانون که سرتون نمیشد!، مردم رو بیچاره میکردین...!»
— «از کجا شروع می‌شد؟»

— «چگونه تمام میشد؟»

این بحث ساعتی جریان داشت. دنباله‌ی آنرا، آن شب، از ته معده به نشخوار ذهن آوردم که چگونه این دستگاه جهنمی این چنین ارزشها را مسخ کرده بود.

«شیخ» از صحبت کناره گرفت. ساده تر از آن بود که اینگونه جدلها را جذب کند و بی گناه تر از آن می‌نمود که بار هریک را بردوش کشد. «مفاتیح» را برداشت و به مجلس دعا گریخت.

دعاخوانی، فردی یا جمعی، یکی از راههای فرار بود: فرار از بحث، فرار از گناه، فرار از استیصال، فرار از واقعیت، فرار از وقت...

میانه‌ی راهرو، دست راست، به جای یک اتاق مستطیل و در فضای معادل آن، اتاقکی کوچک بود که استثنائاً برای بازداشت «انفرادی» به کار می‌رفت و بیش از یکی دو شب ندیدم که کسی را به آنجا بیاورند. کنار این اتاقک و در بقیه‌ی فضای مستطیل، دالانی باریک، به عرض نزدیک دو متر، با زاویه‌ی قائم در گوشه‌ی ای از این فضا، به پشت اتاقک انفرادی می‌پیچید و به دری می‌رسید که به حیاطی متروک راه می‌برد. آنزمان در حیاط همیشه بسته بود و این دالان شکسته خوابگاه چندین نفر از بی جایان.

برخی از شبها، و شبهای جمعه حتماً، همین دالان شکسته محراب دعا می‌گشت. کسی، رو به در بسته‌ی حیاط، «پیش دعا» می‌شد و گروهی، پشت سر او، تنگ هم نشسته بر روی تشکها، دعا را تکرار می‌کردند. از راهروی اصلی که می‌گذشتی، سرهایی می‌دیدید در جنبشی مدام، بی چهره. صدا، از دخمه‌ی دالان فرعی، به بیرون بر می‌گشت — گویی دیوار رو برو آینه دار صدا بود: بازتابی از زاری و التجاء.

«شیخ»، در حاشیه‌ی انتهایی مجلس و نبش دالان و راهرو، ریش‌حنایی خود را میان زانو

گذاشت و سرش را لای کتاب دعا فرو برد. آهسته آهسته، راهی میان صدای جمع جست و، آرام آرام، زیر عرقچین سری تراشیده، محو شد ... مثل بسیاری از بندیان دیگر...



از بندیان دیگر، که به طنزی از تقدیر دیدم و یکی دو شب تا دیرگاه با او به گپ زدن نشستم، مردی بود که پسر بزرگم، آنزمان هفده ساله، چند روزی پاسدار منزلش شده بود - زمان خوشی که «پاسداری» ارجی بزرگ در خدمتگزاری به هدفهای انقلابی داشت و نگاهبانی از پیروزی آن.

دو سه هفته ای پس از پیروزی انقلاب پسر و دوستش گفتند که کمیته ی محل آنها را از گشت شبانه به پاسداری خانه ای گماشت که صاحبش در زندان بود و خانه اش در جریان مصادره. صبح زود می رفتند و دیروقت شب برمی گشتند. می گفتند که کمیته از رفتار یکی دو پاسدار قبلی و دست «چسب دار» آنان راضی نبود، می گفتند که اثاث بهم ریخته ی خانه را دوباره جمع و جور و در اتاقها مرتب می کردند، می گفتند که در همه ی اتاقها را شب می بستند و صبح باز می کردند، می گفتند که نمی گذاشتند کسی - خواه از پاسداران و خواه از بستگان و وابستگان صاحبخانه - چیزی را از خانه بیرون ببرد، می گفتند که هم رئیس گروه آنان در کمیته - «که مرد خوبی بود» - و هم بستگان صاحبخانه - «که نگران بودند» - از کار و رفتارشان رضایت داشتند ... می گفتند و می گفتند تا نیمه های شب و باز صبح زود می رفتند....

صاحب همان خانه را در این بند دیدم!

خوش سخن و گشاده رو و قوی دل، پزشکی سرشناس در حرفه ی خود - اما مدیر و تاجر نیز، از حرفه ی شخصی به دایر کردن مراکز درمانی رسیده بود و در این میانه به نمایندگی مجلس. گردش کار مالی او ابعادی بزرگ یافته بود. پس از پیروزی انقلاب در زادگاهش بازداشت شد و کارش همانجا به محاکمه کشید. می گفت که تا مرز اعدام رفت و همه چیز را داد و به یکسال تبعید محکوم شد. می گفت به تهرانش فرستادند تا از اینجا برای تبعیدش جایی را معین کنند که بقیه ی یکسال را بگذرانند....

چنان ساده و آسان و خندان از همه چیز صحبت می کرد که بیشتر به شوخی می مانست.

- «هیچی نداشتم و به همه جا رسیدم. یه دفه قبلاً هم همه چی رو از دست داده بودم. یه شب به زخم، که خیلی از من جوونتره و اونموقع تازه عروسی کرده بودیم، خوش خوشک گفتم که تو تا

حالا به آدم ورشکسه رو دیدی؟ گفت نه! گفتم خُب، پس حالا داری می بینی! من خودم هتم!»

می گفت و با روحیه ای راحت ادامه می داد:
— «حالا هم مٹ اوندفعه، دوباره شروع میکنم، مسئله ای نیس...»

دیگر ندیدمش. به بند دیگر رفتم و مدتی بعد در «راهروی اعدام» با کسی دیگر هم سلول شدم. روزی، ضمن گفتگو از این و آن بند و بندیان، اشاره ای تصادفاً به نام او کردم. هم اتاقی تازه گفت:

— «!... منم چند وختی باش هم سلول بودم...»

تعجب کردم و پرسیدم: «اونکه بند عمومی بود و قرار بود بفرستش تبعید: چطور شد آوردنش اینجا؟»

— «مگه نمیدونی چی شد؟»

— «نه!»

— «اعدامش کردن...»

اعدامش کردند...؟! به یاد شادخنده هایش افتادم که می نمایاند در فراغتِ رستن از مرگ نگرانی دیگری ندارد.

چهره ی دیگری از طنز تقدیر! سیاه!



چهره ی دیگر بند، پریده رنگ، فراغت گاه به گاهی زندانیان بود از درگیری و نگرانی: فرار به «لش بازی» در محفلی کوچک از شوخیهای بچگانه، تقلید صدای حیوانات، رقص و آواز...

«شوخی محفل»، مردی میانه سال، «اداجی» دیگران بود. ظرافتِ کارش تنها در تقلید لحن و حرکت نبود — بلکه از یافتن شخصیت و بازسازی آن مایه می گرفت. هنگامی که به جای فرمانده وارد پادگان می شد، همان بزرگی توخالی و لباسی را مجسم می کرد. سپس، همان فرمانده، در بند، ظرف سربازش را می شست و خوش خوشک خوبی های نا کرده را به رخش می کشید. اداجی، این زمان، نه تنها دگرگونی شخصیت، بلکه برگشت موقعیت را هم بازسازی می کرد. نگهبانان بند، در نمونه ی تقلیدی این شوخ، کاریکاتورهای زنده ای می شدند: «حاج پلویی»، وقتی که برای تقسیم غذا می آمد و هر کار دیگر را هم مثل غذا تقسیم می کرد! «شاگرد»

چراغی»، وقتی که ششلوک بند به راهروی بند می آمد و لوله ی هفت تیرش را، مثل پایه ی چراغ
گردسون چنگ می زد!

آنچه را در این نقشبازیه می دیدی، فردا در جزئیات رفتار نمونه های اصلی، خواه از میان زندانیان
و خواه زندانبانان، آسانتر در می یافتی.

ریسه ای در بی خبری، تا خبری ...



یکی از تازه آمدگان آشنا، دوسه روزی پس از بازداشتم، خبری آورد که نامم را، همراه ۱۴۰ نفر
دیگر، در روزنامه ها نوشتند. آکنده از خشمی شدم نفرت آلود از حقارت های آنانکه بیم دارند
درست و منطقی و منصفانه رو برو بایستند. خود را، اما، نگاه داشتم. بی خبر بودم و درست نمی
دانستم چه کسانی چه نوشتند — همچنانکه تا روز پیش از صدور «قرار» برای آزادی مشروطم بی
خبر ماندم و ندانستم چه کسانی چه نوشتند.

منابع خبری، این زمان، محدود بود. روزنامه؟ حرام!؛ خبر از رسیدگی؟ شایعاتی پوچ!؛ عفو؟
امید بیشتر بندیان دیگر؛ نامه؟ هفته ای یک بار — جیره، چهار صفحه ی پستی.

نامه ها، ابتدا: ساده و کوتاه و احتیاط آمیز — فقط، گاهی، نیش قلمی از خط بیرون! پنجمین روز
زندان، نخستین جیره ی کاغذ را گرفتم و دو نامه در آن نوشتم: یکی برای همسر و دیگری برای
همکارانم. تکه هایی از هر دو نامه را می آورم و به جای جمله های شخصی و حذف شده سه نقطه
میان دو خط کج /.../ می گذارم:

فتح باب (نامه — ۱)

نامه ای به همسر:

/.../ محیط بسیار جالبی است. هنوز نمی دانم چرا مرا گرفتند. چیزی نگفتند. حدود چهارصد نفر در بند ما هستند. در این اتاق حدود بیست نفریم، از هر گروه روزهای دوشنبه می توان کاغذ فرستاد. /.../ روزها گاهی کند می گذرد، اما می توان خوابید. شب هم، اگر بیخوابی پیش آید، می توان در راهرو قدم زد. بد نیست! با اینهمه آدم که هستند — و در چند بند دیگر هم — فکر نمی کنم بزودی برسند که حتی بازجویی مقدماتی بکنند. /.../ در یادداشتی به دستگیری خود سخت اعتراض کردم — گرچه گوش کسی بدهکار نخواهد بود. /.../ نماینده ی امام دیروز به زندان آمد — متوجه ایرادهای این نحوه رفتار و دستگیریهما شدند. شاید باعث تسریع در رسیدگی شود. /.../ به همه سلام ...



نامه ای به همکاران:

/.../ عده زیاد است کلی می توان یادداشتهای ذهنی برداشت. منابع خبری توقیف شدگان جدیدند که هر شب حدود ساعت ده به بند می آورند. از پزشک بند امروز پرسیدم: «قانون اساسی

جدید منتشر شده؟» گفت: «من چیزی از این چیزا سر در نمیارم!» والسلام! /.../ داغترین موضوع، تقریباً برای همه، موضوع عفو است. من فکر می کنم عفو برای چی؟! بفرمایید، تشریف ببرید، عفو شدید...! ز... برای «تزکیه»! /.../ برخی نکات جالب: یکی می گفت: «به خدا من دزدم، ساواکی نیستم...!»! «لاطی» می گفت: «مارو ببین، انداختنمون قاطی وزیروزرا و سناتور سرلشگرا...!» /.../ آفتاب از پنجره بسیار مطبوع است و سرو صدای اتاق و راهرو حالتی خانوادگی به کل محیط می دهد. اگر اوضاع و احوال چنان باشد که شنیده ام در یکماه گذشته بود: یعنی چند بازجوی «سبز» برای اینهمه آدم «قرمز»، آنوقت شاید تا یکی دو ماه دیگر بتوان به سلام و علیکی در بازجویی رسید. /.../ منکه خاطر من را تا زمان تدوین نهایی قانون اساسی جمع کرده ام /.../ نمی دانم اگر ما در اینجا اتهام خود را نمی دانیم، خوانندگان روزنامه ها می دانند؟ جزء لیست ۱۴۱ نفری؟! به هر حال، فشار روحی، عموماً، در اینجا کمتر از بیرون است /.../ اما، اگر خشم تلخی باشد، اکنون به عمق درون رانده ... و بهتر اینچنین تا بعد ... /.../ می توانید نامه بنویسید و حتی تلگراف کنید. آدرس، به هر حال، تلگرافی است: زندان قصر - بند ۶.

انتظار رسیدگی و عدالت قضایی

روزهای بند پذیرش عموماً به انتظار رسیدگی می گذشت. در این بند کسی «ملاقات» نداشت، برخی نزدیک دو ماه بازداشت بودند، شماری را از شهرستان ها آورده بودند، اندکی می گفتند که هیچ خبری از خانواده ی خود ندارند، بیشتر آنان یا بازجویی نشده یا بدانگونه بازجویی شده بودند که نمونه ی آنها در پیش گفتم. همه ی زندانیان از این بلا تکلیفی شکوه داشتند.

روزهای اول بیشتر می شنیدم و کمتر می گفتم و نزد خود معیارهای «عدالت قضایی» را، حتی در شرائط انقلابی، می سنجیدم.

درگیری ذهنی من از تناقضی بود که میان این جمع گرفتارش آمده بودم: از طرفی، با بیشتر زندانیان هیچگونه سنخیت فکری سیاسی نداشتم؛ از طرف دیگر، مستقل از هرگونه تفکر سیاسی یا نوع اتهام زندانیان، معتقد بودم که هر زندانی حقوق اولیه ای دارد که باید رعایت شود. به عبارت دیگر، این درگیری ناشی از کشاکش بین ماهیت این زندان و حقوق زندانیان بود.

ماهیت این زندان را، در واقع، می توان «نیمه سیاسی» خواند — هرچند این اصطلاح کاربرد حقوقی نداشته باشد.

تعریف «زندانی سیاسی» آسان نیست، زیرا ضوابط مختلفی را می توان به کار گرفت. به طور

کلی، و به منظور روشن ساختن زمینه های عاطفی - اجتماعی این زندان، برخی از نکات اصلی را متذکر می شوم:

در اصطلاح رایج، «زندانی سیاسی» در تمایز از «زندانی عادی» بکار می رود؛ زندانی عادی کسیست که اتهام یا محکومیتش ارتکاب جرمی باشد که مستقل از طرز تفکر سیاسی و اجتماعی اوست؛ مانند قتل، سرقت، تجاوز... در این معنا، از آنجاییکه تعداد متهمین عادی در این زندان، نسبت به مجموع زندانیان، اندک بود، می توان این زندان را «سیاسی» خواند. اما، در مبارزات اجتماعی، «زندانی سیاسی» معنای محدودتری دارد و به کسانی اطلاق می شود که به علت پایبندی به طرز تفکر سیاسی خاص و فعالیت در راه آن گرفتار شده اند. در این معنا، دشوار بتوان اکثر زندانیان دوره ی کنونی را «سیاسی» شمرد.

به تعبیر دیگر، و با توجه به فعالیت و عمل و اقدامی که موجب زندانی شدن شخص شده است، «زندانی سیاسی» کسیست که فعالیت او، بنا به اعتقاداتش، متوجه نفع شخصی نیست، اما زندانی عادی کسیست که عمل یا اقدام او صرفاً انگیزه ی شخصی دارد.

همچنین، باز می توان گفت که تحولات سیاسی انتظارات یا تغییراتی را در جامعه پدید می آورد که موجب دگرگونی مفاهیم و در نتیجه دگرگونی تعریف «زندانی سیاسی» می شود. مثلاً، صرف تصدی مقام، مستقل از هر نوع بزه شخصی، جرم نیست، اما گاه اجتماع تصدی مقامات بخصوصی را نمی پسندد و آنگاه که بافت سیاسی خود جامعه عوض می شود آنرا نمی پذیرد.

بدیهیست که دستگاه حاکم، تقریباً همیشه، معنای بسیار محدودی برای «زندانی سیاسی» قائل می شود و ممکنست حتی آنرا نفی کند و هرگونه فعالیت سیاسی را به جرائم عادی باز گرداند. هرچه کوشش دستگاه حاکم برای محدود ساختن یا نفی فعالیت های سیاسی مخالف بیشتر باشد، اختناق در جامعه شدت بیشتری می گیرد - تا آنجا که شاهکار سیاه آن در کار شاه مخلوع جلوه می کند. زندانها همیشه پر از زندانیان سیاسی بود، اما شاه و همه ی مقامات رسمی مملکتی می گفتند که «زندانی سیاسی نداریم»!! و برای اثبات این گفته، بسیاری از رادمردان تاریخ این مملکت را، با اعدام و شکنجه و فشارهای وحشیانه ی دیگر، به شهادت می رساندند تا حتی در شمار زندانیان نمانند! و ماندگان زندانی را نیز «مشتی توطئه گرو زندانی عادی» می خواندند! بیشرمی آنان «عدالت قضائی» را از محتوای انسانی تهی ساخته بود.



این زمان، اما، انتظار می رفت که چنین عدالتی اجراء شود.



هر زندانی، خواه عادی و خواه سیاسی، همچنانکه دست کم کاسه ای غذای اصلی دارد، کاسه ای نیز حقوق ابتدائی دارد: باید بداند اتهامش چیست، باید اشخاص صلاحیتدار به اتهامش رسیدگی کنند، باید آزادانه از خود دفاع کند، باید محاکمه اش منصفانه و از روی بیطرفی باشد، باید جرمش ابتدا اثبات و سپس مجازات شود، باید مجازاتش متناسب با جرمش باشد، باید...

باید اینگونه مفاهیم ابتدائی در عمل رعایت شود تا «عدالت قضائی» تحقق یابد.

این «باید...» ها حلقه ی ربط صحبتها بود و وجه مشترک زندانیان، مستقل از شغل و نوع فعالیت قبلی و انگیزه ی بازداشت آنان — زیرا، در برخورداری از این حقوق، هیچ فرقی بین هیچ زندانی با هر زندانی دیگر نیست.

اما، بسیاری از زندانبانان و مقامات مسئول نه تنها این اصل را به آسانی درک نمی کردند، بلکه حتی نفی می کردند.

گاه به گاه، هرچند، یکی از مقامات پیدا می شد که تمایز بین حقوق ابتدائی زندانیان را از محتوای فعالیت قبلی آنان می پذیرفت و می کوشید تا گامی برای تسریع در رسیدگی به کار آنان بردارد.



نماینده ی امام، که در نامه ی پیشین اشاره ای به او رفت، حجة الاسلام چهل ساله ای می نمود که عمامه ای سفید و تمیز، ریشی حنائی و پُر، صورتی مطبوع و لحنی گرم داشت. نخستین بار که در این بند دیدمش، ویرا مردی فهمیده و با حسن نیت یافتم. نزدیک سه ماه بعد، که بار دیگر دیدمش، در این برداشت اولیه ی خود راسخ شدم. اما، در این فاصله، فهمیدم که کاری چندان، علیرغم خواست و پشتکار او، از دستش بر نمی آمد. خودش نیز به اشاره می گفت یا در می یافت که گره کور کار در پراکندگی مراکز قدرت بود، آنچنان که گاه دستورهای امام به دشواری اجراء می شد — یا حتی نمی شد!

در شب ورود به بند شنیدم که این نماینده همانروز به بند آمده و شکایات زندانیان را شنیده و قول